

The Haunted

邪祟



تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

این کتاب دارای ۱۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه

بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایپ و پخش کنن

... از داستان‌های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط

برای خودتون بخريد و به هیچ کس ديگه ای ندین. میتونين

لينک خريد رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!





فصل سی و پنج

چرا باز چنین اتفاقی رخ داده بود؟

چی یان اتفاقات پیش آمده شب قبل را بیاد آورد و عرق سردی به تنش نشست. چپ و راست را نگاه کرد و پتوی خود را کشید. از تخت بیرون آمده و چراغ را روشن کرد و نشست. نمیدانست ییه بینگجی کجاست یا کی او را ترک کرده است.

بلافاصله که از تخت پایین آمد به سمت میز رفت تا آب بخورد. صدای غیژ در را شنید جوری که انگار در حال باز شدن بود. فکر کرد حتما ییه بینگجی برگشته است او جرعه ای آب بلعید و گفت: «ییه بینگجی، برگشتی؟!»

هرچند از آن شخص جوابی نشنید.

چی یان احساس نگرانی میکرد سرش را چرخاند و با دو چشم رنگ پریده و برآمده روبرو شد. چیزی کنار در ایستاده و به او زل زده بود، صورتش رنگ پریده بود و هیچ دستی نداشت، چی یان پایین را نگاه کرد و متوجه شد نمیتواند پاهایش را هم ببیند.

قلبش با صدای تلیی فروریخت. نفس کشیدن را از یاد برد، جرات نمیکرد چشمانش را ببندد یا حتی سر خود را بچرخاند. با آن موجود عجیب رو در رو

شده بود. از جایش تکان نمیخورد و آن چیز همچنان او را نگاه میکرد.

چی یان میدید که او لبهایش را تکان میدهد، صدای هیس هیس و خش خش در می آورد انگار یک رادیوی قدیمی بود که درست سینگنال دهی نشده است.

نمیدانست چقدر در این حالت مانده، چی یان احساس میکرد لباسش با لایه های عرق سردی که ناشی از ترس بود خیس میشود. وقتی بیدار شده بود تی شرتی که به تن داشت تغییر کرده. درحالی درون تخت خوابیده بود که تنها یک تی شرت بزرگ به تن داشت. نیاز نبود حدس بزند چه کسی کمکش کرده تا آن تی شرتی که بوی الکل گرفته را عوض کند. ناگهان آن چیز ناپدید شد.

چی یان، بیه بینگجی را دید که کنار در ایستاده و با آرامش او را نگاه میکند: «برای چی وقتی لباسی تنت نیست ایستادی جلوی در؟!»

چی یان با لبهایی لرزان به او نگاه کرد. او حتی مهارت حرف زدن را هم از دست داده بود.

بیه بینگجی چرخید و در را بست و به سمت او حرکت کرد. کتش را روی دست چپش آویزان کرده بود بنظر میرسید همین الان از بیرون برگشته، در دست راستش یک کیسه کاغذی حمل میکرد. کیسه را روی میز گذاشت و دستش را جلوی صورتش چی یان تکان داد: «آه-یان چیزی شده؟!»

« اینجا اینجا »

کلمه "شبح" در دهانش گیر کرد. آنقدر ترسیده بود که نمیتوانست درست حرف بزند.

چی یان دست ییه یینگجی را گرفت و گفت: «... وقتی بیدار شدم، تو خبرا دیدم که بازم یه نفر مرده... بعدش... یکی رو دیدم... که... دست نداشت... پا نداشت...» بعد سرش را بالا آورد و با دو چشم پر از ترس به ییه یینگجی خیره شد.

ییه یینگجی او را به کنار میز کشاند و وادارش کرد بنشیند. بدون گفتن هیچ حرفی شانه اش را نوازش میکرد تا آرام بگیرد. پس از گذشت لحظاتی، وقتی چی یان کمی آرام شد او محتویات کیسه را خارج کرد. درون کیسه پر بود از غذاهایی مانند فرنی غذای دریایی، دامپلینگ بخارپز شده میگو، دنده خوک آبپز، پای مرغ بخار پز، کلوچه شیرینی طلایی ... همه غذاهای محبوب و مشهور سنتی بودند. در آن لحظه واقعا ظاهری اغوا کننده داشتند. ییه یینگجی مخصوصا اینها را از یک رستوران کانتونی مشهور در همان نزدیکی خرید کرده بود.

ییه یینگجی دانه دانه همه را باز کرد و عطر و بخار خوشبویی از آن ساطع شد. چی یان ناخودآگاه گرسنه شد و رد نگاهش مستقیما به سمت ظرف غذاهای روی میز رفت. بهر حال غذا خود به خود احساس آرامش میدهد. ییه یینگجی چوبهای غذاخوری را بیرون کشید و آنها را در دستان چی یان چپاند. «زودباش بخور، بعدش با هم حرف میزنیم واسه ناهار هیچی نخوردی فکر کردم وقتی بیدار بشی گرسنه باشی.»

« ... ممنونم.»

چی یان به نرمی تشکر کرده و مشغول خوردن شد. بدنبال پرتاب شدن دامپلینگ های میگو به اعماق شکمش، احساس گرما به چهار گوشه جسمش جریان پیدا کرد و بدن گرم شده اش از حالت شوک و کرختی قبلی بیرون آمد.

ییه یینگجی به حمام رفت و دوش گرفت و درحالیکه یک روپوش حمام دور خود پیچیده بود بیرون آمد. او به سمت تختخواب چی یان رفت و بالش و پتوهایش را برداشت و روی تخت خودش گذاشت. آن موقع چی یان در حال خوردن پودینگ بود. وقتی این منظره را دید چشمانش گرد شدند.

پودینگی که در دهانش بود را سریع بلعید و تقریباً فریاد زنان گفت: « ییه یینگجی؟! »

وقتی ییه یینگجی کنار چی یان نشست موهایش هنوز خیس بودند: « استرسی نشو، آروم بخور ... بهتره که امشب پیش من بخوابی.»

لحن صدایش کاملاً معمولی بود انگار داشت درباره چیزی معمولی حرف میزد. اصلاً به دلیل یا عواقب احتمالش اشاره نکرد. هرچند چی یان می دانست که احتمالاً او متوجه شوکه شدنش شده پس پیشقدم شد و این پیشنهاد را داد.

چی یان سرش را تکان داد و گفت: « ممنونم.»

این بار چهارم بود که او از ییه یینگجی بابت این موضوع تشکر میکرد. چون غیر از این دیگر چیزی نداشت که بگوید. هرچند نمیدانست اخیراً با چه

شیطانی روبرو شده که این چیزها را میدید. این از خوش شانسی بود که چنین هم اتاقی داشت.

چشمان بیه بینگجی جمع شد و لبخند زد: «نیازی نیست تشکر کنی این کاریه که باید میکردم.»

همه مردم اینطور بودند حتی اگر کاری به آنها ارتباطی نداشت بازهم میگفتند "این کاریه که باید میکردم." چی یان همچنان که از تخت بینگجی بالا میرفت به این موضوع فکر میکرد.

روز بعد همه چیز خوب بود. او رفت تا به مشاور تحصیلی خود گزارش بدهد. مشاور تحصیلی به او گفت این هفته بخاطر چند گزارش آکادمیک باید به خارج برود و یک ماه طول میکشید تا برگردد. بعد از چی یان خواست تا سخت تلاش کند و با ایمیل با او در ارتباط باشد.

پس از خارج شدن از دفتر مشاور، چی یان از پدرش تماسی دریافت کرد که محتویاتش تمام حال و روزش را خراب کرد.

چی جونگیوان ابتدا درباره وضعیت درسیش از چی یان پرسید بعد از آن سمت تلفن به او گفت: «پسرم، عمو دو-لین زنگ زد و گفت خیلی وقته نرفتی به دیدنشون و خواسته آخر هفته واسه شام بری طرفشون ... این درست نیست خودتو قایم میکنی همیشه ... وقت کردی حتما آخر هفته برو اونجا.»

چی یان بهت زده شد. کمی تردید کرد بعد گفت: «بابا، نمیتونم برم. اینطوری نیست که نخوام ولی مشاور ازم خواسته بشینم همراه اون سر یه پروژه کار

بکنم الانم دارم میرم اینکارو بکنم کل گروه تمام وقت کار میکنن حتی آخر هفته ها هم استراحت نداریم . بیشتر از یه ساعت طول میکشه برم خونه عمو و بیام اگه واسه غذا برم نصف روزم هدر میره خیلی خوب نیست الان بخوام برم. بزار من خودم بهش زنگ میزم و هر زمان وقت آزاد داشتم بهشون سر میزنم...»

او دروغ میگفت. مشاورش برای امور کاری خودش میخواست به خارج برود و چی یان تا پایان ماه تقریبا بیکار و آزاد بود. هیچ پروژه ای نداشت که بخواهد چند برابر روی آن کار کند اما این تنها چیزی بود که میتوانست بگوید.

همیشه اولویت نسل های پیرتر درس خواندن بود. وقتی چی جونگیوان این را شنید دیگر از اون چیزی نپرسید و فقط گفت: « باشه پس، یادت باشه یه عموت زنگ بزنی دلش برات تنگ شده ... وقتی کارت تموم شد واسه پسر عموت ، زن عمو و مادر بزرگتم یه چیزایی بخر و برو دیدنشون...»

چی یان پشت سر هم « باشه باشه باشه » تحویل میداد و بعد از مدت طولانی مکالمه شان را تمام کرد.

این عمو دو-لین، پسر خاله پدریش محسوب میشد.

خاله پدرش، خواهر کوچک مادر بزرگش بود. بخاطر پدرش، او همیشه در کودکی با عموزاده اش بازی میکرد و رابطه خوبی داشتند اما وقتی دبیرستانی بود آنها بخاطر شغل شوهر خاله پدریش به شهر آمدند اما ارتباطات دو خانواده قطع نشد. آنها اغلب موقع جشنواره ها با هم صحبت میکردند و احوال هم را

میگرفتند وقتی دو-لین به شهر اچ برگشت هم دائم به خانه آنها رفت و آمد داشت چی یان وقتی کوچک بود با این پسر بازی میکرد.

بعدها که به کالج آمد، والدینش خیلی خوشحال شدند. در تعطیلات تابستان سال سوم دبیرستان او را به نزدیکی مدرسه آوردند تا هم راحت باشد هم بتواند به عمویش سر بزند. آن زمان شوهر خاله پدرش فوت کرد و این پسرخاله تک فرزند بود.

حالا فقط خاله پدریش و پسرش دیگر مانده بودند و این پسر باید به دبیرستان میرفت. این خانواده در یک ویلای سه طبقه زندگی میکردند. این ساختمان نوساز بود. ویلا به همراه چندین زمین دیگر توسط شوهر خاله اش خریداری شده بود.

شیوه ساختمان و فضای آن به سبک قدیمی ساز بود. میشد گفت این ساختمان ده سالی از ساختمان های اطرافش قدیمی تر بود. موضوع خوب این بود که فضای داخلی اتاقها بسیار بزرگ بود برعکس ساختمان های کنونی که همه را جفت و جفت کنار هم می ساختند. در نوع خودش احساس آرامش خوبی انجا حاکم بود.

خاله و پسرخاله اش خوشحال میشدند پذیرای آنان باشند اما وقتی برای شام رفته بودند چی جونگیوان هنگام صرف غذا تماسی دریافت کرد که باید برمیگشت و یک مشکل را حل می نمود پس با عجله برگشت. اساسا چی جونگیوان و همسرش میخواستند پسرشان را هم بیاورند تا آنجا باشد ولی این نقشه هم خراب شده بود.

آن موقع دولین گفته بود اگر پدر چی یان کار دارد میتواندست همسر و پسرش را آنجا بگذارد بهر حال آنها اتاقهای زیادی داشتند و چی یان میتواندست در هر اتاقی که میخواست بماند و تکالیفش را انجام بدهد. بعد زمانی که ترم شروع میشد او چی یان را به کالج می فرستاد.

شیائو چی پسر بزرگی شده و الان میتونه از خودت مراقبت کنه و اینطوری دردسرهای شما کمتر میشه.

آن زمان چی یان میخواست برای دیدن یک نمایشگاه ابزار فضایی به شهر برود زیرا مهلت نمایشگاه روز بعد تمام میشد پس این ایده را پذیرفت.

هرچند آن خانه سه طبقه داشت اما طبقه سوم خیلی کوچک بود. از کوچکترین اتاق به عنوان انبار استفاده میشد. یکی دیگر از اتاقها که پنجره داشت برای مهمان بود و اتاق دیگری توسط خاله بزرگش تبدیل به تالار بودا شده بود. در مرکز تالار یک مجسمه بودا قرار داشت و تمثیل همراه با بخور، میوه و خوراکی درون محراب طاقچه مانند قرار داده شده بود.

روی دیوارهای اطرافش هم تصاویر بودا با دریایی از ابر در بهشت غربی طراحی شده بود و این طراحی ها کار شان-ون بودند. خاله و شوهرش به همراه خاله بزرگ و پسرشان در طبقه دوم زندگی میکردند و چی یان در طبقه سوم میماند. تمام طبقه برای خودش بود. اتاق خیلی بزرگ نبود اما یک تخت آنجا قرار داشت و سرویس بهداشتی و بالکن آن مرتب بود. واقعا از این منظره رضایت داشت.

در آن زمان چی یان امتحانات کالج را به اتمام رسانده و هنوز چند روزی تا شروع دوباره مدارس مانده بود. آنزمان آسوده ترین اوقات را میگذراند. والدینش همان شب اول آنجا را ترک کردند. او با آسودگی در خانه عمویش خوابید. روز بعد همراه پسرعمویش برای دیدن نمایشگاه رفت و نیمی از روز را برای خرید صرف کردند و تا زمان شام برنگشتند.

او خیلی خوشحال بود.

آن زمانها پسرعمویش بخاطر تعطیلات تابستانی به مدرسه نمیرفت. آنها خیلی خوب باهم کنار می آمدند بعد از شام چی یان و پسرعمویش تا ساعت ۱۲ گیم بازی کردند. چی یان پس از یک روز دیوانه کننده، دوش گرفت و تا سرش را روی بالش گذاشت به خواب رفت. او چنان عمیق خوابید که اصلا متوجه هیچ چیز عجیبی نشد.

صبح که بیدار شد از پدرش تماسی دریافت کرد که به او میگفت در خانه عمویش پسر خوبی باشد. چی یان برای یک روز مطیعانه در خانه ماند. صبح که بیدار شد صبحانه خورد و همراه خاله و مادر بزرگش که چشمانش بخوبی نمیدید به تالار بودا رفتند تا سوترا بخوانند.

ظهر به پسرعمویش کمک کرد دامپلینگ درست کند و عصر کمی به او درس داد. بعد از شام او و پسرعمویش به زمینی در همان نزدیکی رفتند تا بدمینتون بازی کنند و تا ساعت ۱۰ برنگشتند.

شب به تنهایی خوابیده بود، نیمه های شب بیدار شد احساس میکرد کولر بخوبی کار نمیکند. هوای اتاق شدیداً گرم بود اصلاً انگار یک ذره هوای خنک آنجا جریان نداشت در آن سرمای خفه کننده مشخص بود چیز خنکی از پشت او را محکم بغل کرده است.

(عزیزان این کتاب زیبا متأسفانه تا الان سه تا مترجم انگلیسی عوض کرده ... برای همین این موضوع روی متن و نگارش اثر تاثیر میزاره تاجایی که حتی نسبتهای فک و فامیلی رو همیشه تشخیص داد ... خلاصه ... بابت این اشکالات متأسفم ولی باید باهاتون درمیون میگذاشتم.)

